

# رضوان صدایم کن

وندی مؤمن

مترجم: ژ.پ

تصویرگر: اد پاوی





رضوان هارت یک پسر نُه ساله‌ی بهایی است که از دوستانش جدا شده و به شهر جدیدی نقل مکان کرده است. این جابه‌جایی خیلی بد نبود، اما رضوان مشکل خاصی داشت. تلفظ نام او برای دیگران سخت بود و وقتی که پسرهای بزرگ‌تر به‌خاطر اسمش سر به سر او می‌گذاشتند، زندگی برایش تیره‌وتار می‌شد. پس از مدتی، او دوست جدیدی در مدرسه پیدا کرد و خیلی زود -وقتی که شناخت بیشتری از خودش و اعتقاداتش پیدا کرد- یاد گرفت که چگونه با مشکلاتش روبرو شود.

این داستان کودکانه برای کسانی جذاب است که به نوعی با دیگران متفاوت‌اند و مجبور به رویارویی با چنین چالشی هستند. این کتاب به‌ویژه برای بچه‌های بزرگ‌تر از هفت سال نوشته شده که مایل‌اند خودشان به‌تنهایی کتاب بخوانند.

تقدیم به: سدرت و کرمل

## رضوان صدایم کن

رضوان هارت دست‌کم برای دهمین بار در آن روز فکر کرد، چرا چنین اسم بدی برای من انتخاب کرده‌اند؟ در حالی که قدم‌زنان از مدرسه به خانه برمی‌گشت از جلوی گروهی از پسران گذشت که در مدرسه، کلاس بالاتر بودند. همان طور که به آن‌ها نزدیک می‌شد یکی از پسرها به نام ادوارد که هم‌محلّه‌ای او بود، گفت: «سلام، رد وان!»<sup>۱</sup>

نفر دیگر دنبال حرف او را گرفت و گفت: «هنوز از آن ون خلاص نشدی، رید ون؟»<sup>۲</sup> دیگر پسرها هم به آن‌ها پیوستند و یک‌صدا گفتند: «رد وان، رید ون، رد وان، رید ون». این شعری بود که پسرها برای دست‌انداختن رضوان ساخته بودند. وقتی که بار اول نتوانستند اسم رضوان را همان طور که خودش بر زبان می‌آورد تلفظ کنند متوجه شدند چهره‌اش قرمز می‌شود و از همان زمان به فکرشان رسید که او را «رد وان» صدا کنند. رضوان نگاه خشم‌آلودی به آن‌ها انداخت و قدم‌هایش را کمی تند کرد تا ازشان رد شد. با نزدیک‌شدن به خانه، گام‌هایش آهسته و

---

<sup>۱</sup> به معنای شخصی که قرمز است Red one.

<sup>۲</sup> به سبب تشابه آوایی این عبارت با اسم رضوان، پسرها از این عبارت استفاده می‌کردند Rid Van. تا او را اذیت کنند.

آهسته‌تر شد؛ در حالی که به فکر فرو رفته بود با نوک کفش به پیاده‌رو ضربه می‌زد.

رضوان و خانواده‌اش دو ماه قبل به هانتینگ فیلد نقل مکان کرده بودند. او و برادر بزرگ‌ترش مجبور شده بودند از نیمه‌ی ترم دوم وارد مدرسه جدید شوند. رضوان با خودش فکر می‌کرد این به اندازه‌ی کافی بد بود و با اسمی که او داشت... دیگر بدتر!

هانتینگ فیلد شهری کوچک بود در حدودِ چهل مایلی بگستون، شهری که رضوان و خانواده‌اش قبلاً آنجا زندگی می‌کردند. هانتینگ فیلد شهر خاص و جالبی نبود؛ حتی یک سینما هم نداشت. در واقع، رضوان با نظر تحقیر می‌اندیشید که آنجا بیشتر شبیه روستا است تا شهرکی مناسب. خانواده‌ی او به اینجا آمده بودند برای اینکه این شهر «یک هدف» - یا هر چه که می‌گفتند - بود و دلیل خاص دیگری نبود که رضوان بفهمد. آن‌ها خانه‌ی کوچک‌تری نسبت به خانه‌ی قبلی‌شان اجاره کرده بودند و حالا رضوان مجبور بود اتاق خوابش را با برادرش شریک شود که از نظر رضوان قطعاً پیشرفت محسوب نمی‌شد. پدرش هنوز همان شغل قبلی را داشت، برای همین مجبور بود زودتر از قبل خودش را به قطار برساند تا به بگستون برسد و دیرتر از قبل هم به منزل برگردد. دوستان رضوان همگی هنوز در بگستون زندگی می‌کردند؛ و -او- خیلی چیزهای دیگر هم بود. هیچ مزیتی از این جابه‌جایی

به چشم رضوان نمی‌آمد و به خانه که رسید حیران مانده بود که اصلاً چرا به چنین جایی نقل مکان کرده‌اند.

مادر رضوان در حال تا کردن لباس‌های شسته‌شده در آشپزخانه گفت: «الله ابھی پسر م.» او خانمی ظریف با موهای تیره بود که حتی چهره‌ی گشاده‌اش هم نمی‌توانست خستگی‌اش را به‌طور کامل پنهان کند. مادرش پرسید: «روز خوبی داشتی؟»

رضوان با بی‌حوصلگی جواب داد: «بله، خوب بود.» و به سمت اتاقش رفت. خوشبختانه برادرش هنوز به خانه برگشته بود؛ این بود که کت مدرسه و کفش‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید و در حالی که به ترک‌های سقف خیره شده بود به فکر فرورفت.

رضوان نه‌ساله بود. برادرش، پیتر، دو سال از او بزرگ‌تر بود. رضوان پیش خودش فکر می‌کرد که این اصلاً منصفانه نیست برای اینکه همان دو سال تفاوت سنی به‌معنای انتخاب یک اسم معقول برای پیتر و چنین اسم ناجوری برای او بود. در واقع، در فاصله‌ی بین تولد پیتر و رضوان بود که پدر و مادرشان بهایی شده بودند. در آن زمان، آن‌ها خیلی برای دین جدیدشان هیجان‌زده بودند - که به نظر رضوان هنوز هم بودند- و با اینکه هیچ اجباری وجود نداشت طبیعی بود که بخواهند اسمی روی فرزندشان بگذارند که نامی بهایی باشد. رضوان با دلخوری به قضیه‌ی

«طبیعی بودن» فکر می‌کرد. بنابراین، آن‌ها نام روز مقدسی را که به تولد او نزدیک بود روی او گذاشتند: رضوان.

در ابتدا، این موضوع آن قدرها بد نبود. تا وقتی که کوچک بود چیزی را متوجه نمی‌شد و همچنان که بزرگ‌تر می‌شد بچه‌های دیگری هم بودند که اسم‌های عجیبی داشتند. بگستون شهر بزرگی بود که مردمی از سراسر دنیا در آنجا زندگی می‌کردند و همیشه تعدادی بچه با اسم‌هایی مثل (علی و محمد) پیدا می‌شدند؛ در نتیجه اسم رضوان به چشم نمی‌آمد. همچنین، در بگستون چند خانواده‌ی بهایی وجود داشتند - به‌خصوص بعد از اینکه سه خانواده‌ی ایرانی به آنجا نقل مکان کردند - که همگی فکر می‌کردند رضوان اسم فوق‌العاده‌ای است. البته در ابتدا تلفظ صحیح اسم او برای تعدادی از معلمانش سخت بود، اما چون به اسامی غیرانگلیسی عادت کرده بودند تلفظ آن‌ها را نسبتاً سریع می‌آموختند. در حقیقت، رضوان اصلاً بابت اسمش به در دسر نیفتاده بود تا زمانی که به هانتینگ فیلد آمدند.

سال گذشته، وقتی که او هشت ساله بود شروع به گوش کردن گاه‌وبی‌گاه برنامه‌های ضیافت کرد؛ در حالی که تا پیش از آن، تا پایان گفت‌وگوها و رسیدن وقت پذیرایی به بازیگوشی می‌گذشت. در ضیافت، مرتباً چیزی درباره‌ی «نقشه» می‌شنید، اما دقیقاً متوجه نمی‌شد که به چه معنی است به‌غیر از اینکه ربطی به



«اهداف» داشت. به نظر می‌رسید پدر و مادر او بیشتر اوقات در این باره صحبت می‌کنند که چه کار بیشتری برای رسیدن به آن اهداف می‌توانند انجام دهند. همان زمان‌ها بود که آن‌ها شروع به صحبت از مهاجرت کردند. در آن موقع، رضوان می‌دانست مهاجر به چه معناست، زیرا که در تعطیلات، دختری به سن و سال خودش که می‌گفت مهاجر است همراه با خانواده‌اش برای دو هفته به بگستون آمدند. دختر که اسمش جینی بود جایی در آفریقا زندگی می‌کرد. وقتی که نوزاد بود خانواده‌اش به آنجا مهاجرت کرده بودند. جینی عاشق آفریقا بود و برای رضوان از سفرهایشان تعریف می‌کرد که سوار بر لندرور، در جاده‌های پر از سنگلاخ و از میان بوته‌ها به دیدن بهائیان در روستاهایی با کلبه‌های گلی می‌رفتند یا سفر تبلیغی انجام می‌دادند. به نظر رضوان، مهاجرت خیلی هیجان‌انگیز بود. این بود که وقتی والدینش شروع به صحبت درباره‌ی مهاجرت کردند هیجان‌زده شد. او بی‌صبرانه منتظر رفتن بود. اما کم‌کم پی برد آن چیزی که منظور جینی از مهاجرت بود با آن که والدین او در نظر داشتند دو چیز متفاوت بود. پدر و مادر او به هیچ‌وجه از لندرور و یا کلبه‌های گلی حرف نمی‌زدند؛ آن‌ها درباره‌ی مدرسه‌ها، مدت زمان رفت‌وآمد پدر و خرید خانه و یا اجاره‌ی آن صحبت می‌کردند. سپس، درست قبل از اینکه رضوان نه سالش شود آن‌ها، نه به آفریقا، که به هانتینگ فیلد مهاجرت

کردند. پیترا دعا می‌کرد که همه چیز را در این باره می‌دانست، اما رضوان به سختی ناامید شده بود. ظاهراً این نوع از مهاجرت به «نقشه» ربط داشت که او آنقدر درباره‌اش شنیده بود. در هانتینگ فیلد، هیچ بهایی دیگری وجود نداشت، بنابراین یکی از اهداف نقشه محسوب می‌شد و مهاجرت خانواده‌ی او به هانتینگ فیلد به پیشبرد اهداف کمک می‌کرد. به نظر می‌رسید چنین دستاوردی والدین رضوان را بسیار خوش حال می‌کند اما به عقیده‌ی رضوان این نوع از مهاجرت، جانشین کوچکی برای جاده‌های خاکی و کلبه‌های آفریقایی بود.

در حقیقت، از نظر رضوان خیلی بدتر از آن بود. در هانتینگ فیلد، هیچ بهایی دیگری وجود نداشت؛ به این معنا که هیچ کلاس بهائی با بچه‌هایی که احساس او را درباره‌ی اسمش بفهمند وجود نداشت. به نظر می‌رسید ساکنین این شهر، مردمانی بودند که تمام عمر خود را در این شهر سپری کرده و هیچ اسم نامتعارفی در مدرسه نشنیده بودند! حتی معلم‌های مدرسه هم انگار نمی‌توانستند به خاطر بسپارند که چطور اسم او را تلفظ کنند -دوشیزه کلارک هنوز او را رید وان صدا می‌کرد و آقای پائولسن، معاون مدرسه، هرگز دو بار هم نتوانسته بود اسم او را یک‌جور تلفظ کند. علاوه بر آن، توضیح اسمش هم بود. او مجبور بود در هر ملاقات با فردی جدید -که انگار هر روز، چون در هانتینگ

فیلد کسی او را نمی‌شناخت- توضیحاتی درباره‌ی اسمش بدهد. تنها چیز خوبی که وجود داشت این بود که دست‌کم مدرسه این اجازه را می‌داد که در ایام تعطیل بهایی به مدرسه نرود؛ چیزی که مدرسه قبلی او خیلی با آن راحت نبود. در واقع، یک تعطیلی هم در پیش بود که خبر خوبی محسوب می‌شد. اما، یک مشکل وجود داشت؛ از آنجایی که هیچ بهایی آن اطراف نبود، برخلاف سال قبل که همگی، دوستانشان را می‌آوردند و خوراکی‌های زیادی برای خوردن وجود داشت، هیچ جشنی برگزار نمی‌شد؛ با وجود این، باز هم خودش یک روز تعطیل و مدرسه نرفتن بود.

رضوان روی تختش دراز کشیده بود و به همه‌ی این‌ها فکر می‌کرد که صدای برادرش را شنید که در جلویی را محکم به هم زد و از پله‌ها بالا آمد. رضوان از جا پرید و کتاب‌هایش را از داخل کوله‌پشتی‌اش بیرون ریخت؛ کتاب رویی را باز کرد و تظاهر به خواندن کرد تا وقتی که پیتز در را باز کرد.

پیتز همان طور که کیفش را روی تخت پرت می‌کرد گفت:

«چطوری؟ چرا هنوز لباس مدرسه‌ات را عوض نکردی؟»

رضوان کتاب را زمین گذاشت و در حالی که به سمت کمد

لباس می‌رفت جواب داد: «باید یک چیزهایی می‌خواندم.»

پیتر گفت: «خوب، عجله کن. امروز در زمین بازی تیم‌های کریکت را انتخاب می‌کنند و باید زودتر آنجا باشیم.» او لباس مدرسه‌اش را درآورد و لوازم کریکتش را برداشت.

رضوان شروع به عوض کردن لباس‌هایش کرد، اما هنوز به اتفاقی که قبل‌تر برای او افتاده بود فکر می‌کرد؛ دست انداختن بچه‌ها. رضوان گفت: «فکر نمی‌کنم امروز بیایم.»

برادرش گفت: «بس کن! اگر امروز نیایی عضو هیچ تیمی نخواهی بود و تمام تابستان هم هیچ کاری نخواهی داشت که انجام بدهی.»

رضوان پاسخ داد: «نه، فکر نمی‌کنم این‌طوری باشد که تو می‌گویی.»

پیتر در حال پوشیدن کت کریکتش و وقتی سعی می‌کرد در همان حال بند کفشش را هم ببندد گفت: «گوش کن، دارد دیرم می‌شود. فقط بیا، می‌شه؟!»

رضوان گفت: «نه، تو برو؛ به هر حال، من خیلی هم کریکت دوست ندارم.»

پیتر با ناباوری نگاهی به رضوان کرد و آه‌کشان از اتاق خواب بیرون رفت.



«نه، تو برو. به هر حال، من خیلی هم کریکت دوست ندارم.»

رضوان صدای فریاد پیتر را که با مادر خداحافظی می‌کرد شنید. لباسش را عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشید.

در حقیقت، رضوان عاشق کریکت بود و همیشه در بگستون بازی می‌کرد. پیش خودش فکر کرد: «باید می‌رفتم. چرا نرفتم؟» فقط به یک دلیل. احتمالاً فقط پسرهای بزرگ‌تر یعنی دوستان پیتر آنجا بودند. پیتر با خیلی‌ها دوست شده بود و رضوان فکر می‌کرد همه‌ی آن‌ها از او بهترند. به علاوه، تا زمین کریکت راهی نسبتاً طولانی بود و رضوان مطمئن نبود که بخواند هر روز این راه را پیاده برود. اما خودش می‌دانست که این‌ها دلایل واقعی نیستند. او فقط نمی‌توانست بیش از این با ریشخند دیگران روبه‌رو بشود.

رضوان مدت زیادی همان‌طور روی تخت دراز کشید، و در آن حال به مشکلاتش و اینکه چقدر همه‌چیز غیرمنصفانه است فکر می‌کرد. بعد، ضربه‌ی کوچکی به در نواخته شد؛ رضوان به سرعت نشست و یکی از کتاب‌های مدرسه‌اش را برداشت و با صدای گرفته‌ای گفت: «بیا تو.»

مادرش در را باز کرد و در چارچوب در ایستاد. نگاه اخم‌آلودی به رضوان انداخت و گفت: «فکر می‌کردم امروز می‌روی برای کریکت.»

رضوان زیرلب گفت: «نه، تصمیم گرفتم نروم.»

خانم هارت، بدون اینکه ضرورتی باشد، گفت: «پیتر رفت.»

رضوان جواب داد: «آره، تعدادی از دوست‌هاش آنجا هستند، من هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم، ضمن اینکه از دوست‌های من هم کسی نمی‌آید.»

مادرش پافشاری کرد: «باین حال، هنوز هم می‌توانی بروی. ممکن است با پسرهای جدیدی آشنا بشوی.» سپس مکشی کرد و با لحنی که احتمالاً فکر می‌کرد مهربانانه است گفت: «آدم وقتی به شهر جدیدی اسباب‌کشی می‌کند اولش سخت است.»

رضوان نگاهی به مادرش انداخت. با خودش فکر کرد مادرم خیال می‌کند که من فقط نیاز دارم دوستان بیشتری پیدا کنم؛ اما اشتباه می‌کند. او اصلاً متوجه نیست. بعد با صدای بلند و نسبتاً گستاخانه‌ای گفت: «فعلاً به اندازه‌ی کافی دوست دارم.»

مادرش با کلافگی نگاهی به او کرد و گفت: «رضوان، تو می‌توانی بیشتر تلاش کنی تا خوش حال تر باشی. هرچه باشد، ما به هانتینگ فیلد آمدم تا دیانت بهائی را تبلیغ کنیم و اگر تو تمام مدت با این چهره‌ی دمغ این‌ور و آن‌ور بروی، روی افراد تأثیر خوبی نخواهی داشت.»

رضوان نمی‌دانست که چرا هر وقت کسی در خانواده ناراحت یا رنجیده بود - یا حتی فقط کمی غمگین بود - مادرش شروع به غرزدن درباره‌ی تبلیغ دیانت بهائی می‌کرد. او به هیچ‌وجه نمی‌توانست بیش‌از حد رطبی پیدا کند. اگرچه می‌دانست که مادرش

حق دارد. از وقتی بگستون را ترک کرده بودند او خوش حال نبود. چاره‌ای نبود غیر از اینکه دستِ کم در ظاهر خوش حال به نظر بیاید وگرنه مادرش تمام مدت پاپی‌اش می‌شد. به هر حال، او هنوز خوش حال نبود و در حال حاضر از مادرش هم آزرده بود؛ برای همین با نیشخندی گفت: «باشد، چشم. سعی می‌کنم که خوش حال باشم.»

مادرش با خستگی گفت: «اوه، از دست تو.» سپس چرخید و از اتاق بیرون رفت.



در طی چند روز بعد حال رضوان بهتر نشد، اما سعی کرد وقتی که در منزل است خیلی درمانده به نظر نیاید. یک روز با بی میلی با پیتر به زمین بازی رفت و متوجه شد هیچ کدام از پسرهایی که او را بیشتر از همه مسخره می کردند در آنجا نیستند. بنابراین تصمیم گرفت به رفتن به زمین بازی ادامه دهد. درحقیقت، وقتی که کریکت بازی می کرد کمی بیشتر احساس خوش حالی می کرد؛ ولی به نظر نمی آمد که در نهایت بتواند از این حس بدش خلاص شود. به محض اینکه صبح ها عازم مدرسه می شد مشکلاتش به ذهنش می آمدند. ادوارد همیشه آنجا بود، در انتظار او، تا در حالی که قدم زنان رد می شود او را «رد وان» صدا کند. هرچند رضوان دوست داشت که با پیتر به مدرسه برود، اما برادرش صبح ها روزنامه می فروخت و مجبور بود منزل را زودتر ترک کند و از آنجا خودش با دوچرخه به مدرسه برود.

بهترین چیز برای رضوان تعطیلات بود. او نه تنها مجبور نبود کسی از بچه های مدرسه شان را ببیند بلکه پدرش هم در منزل بود و گذشته از هر چیز- توجه مادرش از رضوان به سمت شوهرش برمی گشت. یکشنبه ها کمی خالی به نظر می رسید؛ زیرا روزی بود که آن ها در بگستون به درس اخلاق می رفتند. اما در حال حاضر امکانش برای آن ها فراهم نبود. از نظر آقای هارت، برای فقط

یک ساعت کلاس، راه خیلی دور بود؛ ضمن آن که او پنج روز هفته در رفت و آمد بود و همان برایش کفایت می‌کرد.

در ابتدا، این روزهای تعطیل اضافه خیلی خوب بود، اما با گذشت زمان به نظر می‌رسید که روزها کش می‌آیند. رضوان از خودش تعجب می‌کرد که دلش برای کلاسش تنگ شده، چون تا وقتی که مجبور بود هر هفته به کلاس برود میلی به این کار نداشت.

با آغاز مدرسه در روز دوشنبه، یک دختر تازه‌وارد در کلاس آن‌ها حاضر شد. دوشیزه کلارک او را چریل<sup>۳</sup> معرفی کرد. وقتی که چریل با لبخندی رو به کلاس سلام کرد مشخص شد که آمریکایی است. لهجۀ او خیلی متفاوت بود و حتی اسمش را هم متفاوت تلفظ می‌کرد. وقتی که بچه‌ها در طول زنگ تفریح دور او حلقه زدند تا درباره‌ی دیزنی لند و تلویزیون آمریکا سؤالاتی از او بپرسند او با لبخند می‌گفت: «ش»، نه «چ»<sup>۴</sup>. اما هیچ‌کس یادش نمی‌ماند و همه تمام مدت او را چریل صدا می‌زدند.

رضوان از شریل خوشش می‌آمد. او چهره‌ی قشنگی داشت و هر وقت که صحبت می‌کرد می‌خندید. به نظر می‌آمد که او همیشه

---

<sup>3</sup>.Cheryl

<sup>4</sup>."Sh", not "Ch"



بچه‌ها در طول زنگ تفریح دور شریل حلقه زدند  
تا درباره‌ی دیزنی‌لند و تلویزیون آمریکا سوالاتی از او پرسند.

چیز جالبی برای گفتن و یا ایده‌های جدیدی دارد. ضمن اینکه او هم مثل رضوان تازه‌وارد بود.

روز چهارشنبه، رضوان و پیترو یادداشت‌هایی را به مدرسه بردند که توضیح می‌داد آن‌ها به علت یکی از تعطیلات بهائی، فردا به مدرسه نخواهند رفت. دوشیزه کلارک در حال خواندن یادداشت لبخندی زد و از رضوان خواست روز جمعه که به مدرسه می‌آید برای کلاس از این روز تعطیل صحبت کند. این مسئله رضوان را نگران کرد چون او هنوز به کسی نگفته بود که بهائی است؛ به علاوه، اگرچه می‌دانست که روز پنجشنبه روز اظهار امر حضرت باب است اما بیشتر از آن چیزی بلد نبود.

آن شب، رضوان و پیترو اجازه داشتند که نسبتاً تا دیروقت بیدار بمانند. رضوان فکر می‌کرد علتش آن است که روز بعد به مدرسه نمی‌روند، اما پیترو به یادش آورد که روز بهائی از غروب آغاز می‌شود و برای همین جشن اظهار امر حضرت باب همان شب خواهد بود.

بعد از شام، رضوان و پیترو در حالی که در انتظار شروع جشن بودند تکالیفشان را انجام دادند. در بگستون اغلب جلسات بهائی در ساعت هفت و نیم تشکیل می‌شد؛ اما آن شب تا ساعت هشت که آن‌ها تکالیفشان را تمام کردند آقا و خانم هارت هنوز دور میز شام نشسته بودند و مشغول صحبت و نوشیدن قهوه بودند.

رضوان پرسید: «نمی‌خواهیم زودتر شروع کنیم؟»

پیتر اضافه کرد: «ساعت هشت است!»

آقای هارت جواب داد: «آه، یادتان نیست؟! حضرت باب در حدود دو ساعت بعد از غروب آفتاب اظهار امر کردند، بنابراین آن زمان را بهائیان جشن می‌گیرند- تقریباً حدود ده شب.»

خانم هارت گفت: «ما از یکی دو تا از همسایه‌ها خواهش کردیم که امشب بیایند اینجا؛ حدوداً ساعت نه‌ونیم اینجا هستند. چطور است شما دو تا، فنجان‌ها و بقیه‌ی لوازم پذیرایی برای چای و بیسکویت را آماده کنید؟ تا شما آن‌ها را آماده کنید ما به اتاق دیگر می‌رویم.» پسرها غرغری کردند، اما آقای هارت ابروهایش را به علامت هشدار بالا انداخت؛ در نتیجه، آن‌ها فنجان‌های کثیف را از روی میز جمع کردند و فنجان‌های تمیز را چیدند. وقتی کارشان تمام شد پدرشان گفت: «دوست دارید مناجات جدیدی برای امشب انتخاب کنید یا ترجیح می‌دهید از مناجات‌هایی که از قبل بلد بودید بخوانید؟»

پیترگفت یکی از مناجات‌هایی را که حفظ است می‌خواند، اما رضوان مطمئن نبود که بتواند یکی را کامل بخواند. از زمانی که او به درس اخلاق می‌رفت و مجبور بود هر هفته مناجات از حفظ بخواند بیشتر از دو ماه گذشته بود و در این مدت تمرین او کم بود. بنابراین تصمیم گرفت مناجاتی را از رو بخواند. به اتاقش

در طبقه‌ی بالا رفت و کتابچه‌ی مناجاتش را ورق زد تا مناجاتی برای آن شب پیدا کند. حدود نیم ساعت در سکوت بر روی تختش نشست و یکی یکی مناجات‌ها را خواند تا یک مناجات مناسب انتخاب کند. از وقتی به هانتینگ فیلد آمده بود به سراغ کتابچه‌ی مناجاتش نرفته بود و فراموش کرده بود که چه تعداد مناجات‌های مختلف وجود دارند. بالاخره مناجاتی را که می‌خواست تلاوت کند پیدا کرد. به نظر می‌آمد مناجات وصف حال او است- تنهایی. چند بار مناجات را خواند تا مطمئن شود که تمام کلمات را به درستی ادا می‌کند؛ دلش نمی‌خواست در حضور همسایه‌ها در خواندن کلمات گیر کند!

هنوز وقت زیادی تا شروع جلسه مانده بود. افکار رضوان دوباره به مشکلاتش برگشت. روی تخت دراز کشید. کاش فقط می‌توانست راهی پیدا کند تا از دست «رید» خلاص شود. بخشی از مشکل همین بود؛ یا شاید می‌توانست همراه پدرش رفت‌وآمد کند و به مدرسه‌ی قبلی برگردد، یا شاید اصلاً قید مدرسه رفتن را می‌زد. اگر با آن دختر به آفریقا می‌رفت مدرسه‌ای در کار نبود، اسمش چی بود؟ شریل؟ نه، جینی. شریل -شاید شریل می‌دانست- دختر تازه‌وارد همیشه خندان، «ش»، نه «چ».

پیتر او را تکان داد و گفت: «رضوان، پاشو، مهمان‌ها آمدند.» رضوان خوابش برده بود. خمیازه‌کشان گفت: «ساعت چند

است؟» بعد کش وقوسی به بدنش داد و یک لحظه به فکرش رسید که همان جا بماند اما تصمیم دیگری گرفت و بلند شد. پیترا گفت: «تقریباً ده، پاشو، عجله کن، همه منتظر تواند.»

رضوان در حال مرتب کردن لباس هایش بود که پیترا از اتاق خارج شد. در بالای پله ها، یادش آمد کتابچه‌ی دعایش را جا گذاشته و باید برگردد. تخت نامرتبش را زیرورو کرد تا بالاخره کتابچه‌ی دعایش را که بین تشک و لبه‌ی تخته گیر کرده بود پیدا کرد. چند گلبرگ خشک شده از داخل کتابچه پایین افتاد. این گلبرگ‌ها را پدر و مادر رضوان که چند سال پیش برای زیارت ارض اقدس رفتند از آنجا آورده بودند. رضوان چهار دست و پا نشسته بود و مشغول جمع کردن گلبرگ‌ها از زیر تخت بود که شنید مادرش بلند او را صدا می‌کند: «رضوان، تو را خدا عجله کن، همه منتظر توایم! زود باش، حالا.»

رضوان پاسخ داد: «آدم.» یکی از گلبرگ‌ها خرد شده بود و یکی دیگر هم هنوز زیر تخت بود، اما رضوان نمی‌توانست بیشتر از این معطل کند. با عجله زانوهایش را با دستانش تمیز کرد و از پله‌ها پایین دوید.

صداهایی که از اتاق نشیمن می‌آمد به گوشش رسید و یک دفعه خجالت کشید. پیش خودش فکر کرد نمی‌توانم جلوی یک عده غریبه دعا بخوانم و در جلوی در درنگ کرد. در حال

برگشتن و بالا رفتن از پله‌ها بود که در باز شد و پدرش سرش را بیرون آورد و گفت: «اوه، تو اینجا ای! بیا تو؛ تازه می‌خواستیم شروع کنیم.»

رضوان با بی‌میلی به داخل رفت و نگاهِ سریعی به دوروبرِ اتاق انداخت. به نظر شلوغ می‌آمد. حدود ده یازده نفری آمده بودند و همین رضوان را متعجب کرد. در بگستون او انتظار تعداد زیادی از افراد را داشت اما اینجا نه. می‌خواست «الله ابهی» بگوید که جلوی خودش را گرفت و به‌جای آن «سلام» کرد. یادش آمد که این افراد بهائی نیستند و چیزی درباره‌ی نحوه‌ی خوشامدگویی بهائی‌ها نمی‌دانند.

صدایی که نمی‌شد اشتباه گرفت گفت: «اوه، سلام، نمی‌دانستم اینجا خانه‌ی شماست.»

رضوان در کمال شگفتی برگشت. شریل بود، دختر تازه‌وارد مدرسه. دهان رضوان باز و بسته شد اما از بس تعجب کرده بود نتوانست حرفی بزند. بالاخره توانست با صدای گرفته‌ای سلام کند و شریل با همان خنده‌ی همیشگی‌اش خندید. دیگران هم خندیدند.

آقای هارت گلپوش را صاف کرد و گفت: «خب، فکر می‌کنم وقتش است شروع کنیم. بعد می‌توانیم بیشتر با هم حرف بزنیم.» رضوان به صدلی‌اش تکیه داد؛ از همین حالا حوصله‌اش



سر رفته بود. پدرش مردی دوست‌داشتنی بود؛ واقعاً چندان مسن نبود، اما وقتی شروع به صحبت در جلسات می‌کرد دلش می‌خواست همین‌طور حرف بزند.

پدر رضوان سر صحبت را درباره‌ی موضوع باز کرد و گفت: «من و خانواده‌ام به همه‌ی شما خوشامد می‌گوییم که امشب برای بزرگداشتِ اظهار امر حضرت باب به اینجا تشریف آوردید. در سال ۱۸۴۴...»

آقای هارت از شبی صحبت کرد که حضرت اعلی رسالتش را به ملاحسین اظهار کرد و توضیح داد که بهائیان چه کسانی هستند. اما رضوان به ندرت حرف‌های او را می‌شنید. او در عجب بود که چرا شریل به آنجا آمده است. آیا او هم بهائی بود؟ نه، اگر بهائی‌ای به هانتینگ فیلد آمده بود مادرش حتماً به او می‌گفت. یک همسایه؟ شاید، اما نه خیلی نزدیک؛ وگرنه او را صبح در حال رفتن به مدرسه می‌دید. پس چی؟

یک سقلمه از طرف پیتر، حواسش را به آنچه در جریان بود برگرداند. صحبت‌های پدرش در حال اتمام بود. «... و حالا، شما می‌دانید چرا این شب برای بهائیان این قدر دارای اهمیت است.» آیا او واقعاً حرف‌های زیادی را از دست داده بود یا پدرش مختصرتر از همیشه صحبت کرده بود؟ او بایست این‌همه خیال‌بافی را کنار می‌گذاشت و سعی می‌کرد که تمرکز کند.

پدرش ادامه داد: «حالا، چند دعا می‌خوانیم و بعد از آن هم موقع پذیرایی با چای و دیگر خوراکی‌هاست. رضوان تو شروع کن و بعد پیتر؛ بعد ژوان، باربارا، فرانک و درنهایت هم کارول که جلسه را تمام می‌کند. لطفاً شروع کن رضوان.»

رضوان کتابچه‌ی دعایش را باز کرد و با دقت شروع به خواندن کرد: «ای پروردگار من و محبوب من و مقصود من، در تنهایی‌ام دوست من باش و در عزت‌م همراه من...» او فکر کرد دقیقاً درست است. این همان احساسی است که دارم و از خدا می‌خواهم که به من کمک کند... اوه، نه! رضوان به انتهای دعایش که رسید صورتش قرمز شد. «به من این توانایی را عطا فرما که کنیزِ خدمتگزار تو باشم تا به رضایتت فائز گردم. تویی فضال و تویی بخشنده.» او مناجات را با یک سرفه‌ی کوچک به پایان برد. چرا متوجه نشده بود؟ او که به اندازه‌ی کافی مناجات را در اتاقش خوانده بود! این مناجات برای دخترها بود! رضوان وول خوردن پیتر را در کنارش احساس می‌کرد که سعی داشت صدای خنده‌اش بلند نشود.

نگاه سریعی به شریل و سپس به دیگر افراد اتاق انداخت. همگی با چشمان بسته نشسته بودند؛ به نظر می‌رسید غیر از پیتر هیچ‌کس متوجه نشده بود. حالا نوبت پیتر بود که شروع به خواندن دعایش از حفظ کند: «پروردگارا، قلوب بندگانت را متحد بفرما.»



رضوان وول خوردن پيتر را در کنارش احساس مي کرد که  
سعی داشت صدای خنده اش بلند نشود.

رضوان با خودش فکر کرد؛ تمرکز کن، تمرکز کن. این‌ها مناجات هستند. دعا کن!

در بقیه‌ی مراسم، رضوان با چشمان کاملاً بسته نشست و ذهنش را بر آنچه خوانده می‌شد متمرکز کرد. با شنیدن لهجه‌ای آمریکایی، چشمانش را لحظه‌ای باز کرد. «خدا/یا، روح مرا مسرور کن و تروتازه بفرما.» فکری به ذهنش خطور کرد؛ مادر شریل، شاید آن‌ها بهائی هستند.

مادر خودش آخرین دعا را تلاوت کرد؛ یک دعای طولانی که همگی در هنگام تلاوت آن ایستادند. در طی دعا، پیتر کمی پایه‌پا می‌شد، اما رضوان آرام ایستاده بود و سعی می‌کرد که به کلمات گوش کند. دعا درباره‌ی مصائب حضرت باب بود. رضوان فکر کرد خیلی بیشتر از مشکلاتی بود که او داشت.

دعا که تمام شد آقای هارت گفت: «لطفاً تشریف بیاورید اتاق کناری تا با چای و دیگر خوراکی‌ها پذیرایی شوید. پسرها، می‌شود لطفاً برای پذیرایی کمک کنید؟» همگی به اتاق ناهارخوری رفتند. رضوان دیس‌های ساندویچ را روی میز گذاشت؛ پیتر هم از دیگران می‌پرسید که چه کسی چای یا قهوه میل دارد. پیتر تعداد را که مشخص کرد به آشپزخانه رفت.

شریل به سمت رضوان آمد و گفت: «از خانه‌تان خیلی خوشم آمد؛ خیلی وقت است اینجا زندگی می‌کنید؟»

رضوان پاسخ داد: «نه، فقط دو ماه است.» و اضافه کرد: «از بگستون آمده‌ایم.»

شریل گفت: «اوه، کنجاست؟ دور است؟»

رضوان پاسخ داد: «نسبتاً، حدود چهل مایلی اینجا.» سپس در پیش دستی برای خودش مقداری چیپس ریخت.

شریل گفت: «اینکه دور نیست! دور یعنی جایی مثل چین یا

استرالیا. من از کالیفرنیا آمدم که واقعاً دور است.»

شریل همان طور که صحبت می‌کرد دوباره خندید و به نظر رضوان آمد که انگار سربه سرش می‌گذارد.

رضوان پرسید: «چطوری امشب اینجا آمدید؟»

شریل گفت: «خب، اولش سوار ماشین شدیم، بعد پیچیدیم

چپ و بعد راست... نه؛ در واقع، تو منظورت این است که چرا من

اینجا هستم؟»

در همان موقع، خانم هارت با سینی چای وارد شد و رضوان

مجبور شد با ظرف شکر به دنبال مادرش برود. بنابراین زمانی طول

کشید تا دوباره بتواند با شریل صحبت کند. وقتی که همه پذیرایی

شدند دوتایی به اتاق نشیمن برگشتند و در حالی که سعی می‌کردند

تعادلی بین پیش دستی کیک و فنجان‌های چای در دستشان برقرار

کنند نشستند.

رضوان گفت: «درست است، منظورم این بود که شما در اینجا چه می‌کنید؟» رضوان موقع ادای کلمه‌ها تپق زد؛ او نمی‌خواست که بی‌ادب به نظر برسد. «منظورم این است که فقط من انتظار نداشتم...»

شریل حرف رضوان را قطع کرد و گفت: «ما در کالیفرنیا، بهائی‌ها را می‌شناختیم. آنجا جلسات بهائی زیادی رفته‌ام. فکر می‌کنم مامانم شماره‌ی شما را در دفترچه راهنمای تلفن پیدا کرده و الان اینجا هستیم.»

رضوان می‌دانست چنین چیزی امکان ندارد. اسم آن‌ها هنوز در راهنمای تلفن ثبت نشده بود. او صریح پرسید: «پس شما هم بهائی هستید؟»

برای اولین بار، شریل مطمئن به نظر نمی‌رسید. او مختصری سرخ شد و با کمی درنگ گفت: «خب، اِم، نه، نه واقعاً، آم، نه دقیقاً، اِم می‌دانی...»

رضوان سریع گفت: «اشکال ندارد، می‌دانی، من فقط کنجکاو بودم چون شما به جلسات بهائی می‌رفتید؛ منظورم این است که به‌غیر از بهائی‌ها به‌ندرت کسی این کار را می‌کند.»

شریل که خونسردی‌اش را به دست آورده بود گفت: «نه، آنجایی که من زندگی می‌کردم افرادی زیادی به جلسات بهائی می‌روند.» اضافه کرد: «در جلسات معمولاً به ما خوش می‌گذرد.»



آن‌ها به اتاق نشیمن برگشتند و در حالی که سعی می‌کردند تعادلی بین  
پیش‌دستی کیک و فنجان‌های چای در دستشان برقرار کنند نشستند.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «نه، ما بهائی نیستیم. در حال تحقیق هستیم.»

رضوان پرسید: «چی؟» او متوجه منظور شریل از این حرف نشد.

شریل گفت: «می‌دانی، مثل تحری حقیقت؛ محب...»  
رضوان هنوز به نظر گیج می‌آمد.

رضوان گفت: «آهان!» او اغلب درباره‌ی محب‌ها چیزهایی شنیده بود و حالا یکی از آن‌ها اینجا بود. اما به نظر می‌رسید این دختر بیشتر از خود او درباره‌ی دیانتش می‌دانست. دست‌کم از کلمات درستی استفاده می‌کرد. رضوان فکر کرد بهتر است موضوع را عوض کند، بنابراین گفت: «خب، ام، مدرسه به نظرت چطور است؟» او نمی‌خواست شریل از کلمات بیشتری استفاده کند که او نمی‌فهمید. ممکن بود شریل فکر کند که او خنگ است.

قبل از اینکه شریل بتواند پاسخی بدهد خانمی به آن‌ها نزدیک شد و ایستاد؛ سپس گفت: «سلام، من مادر شریل هستم - باربارا مور. خوش‌حالم که شما دو تا همدیگر را دیدید.»

شریل جواب داد: «مامان، ما در مدرسه هم‌کلاسی هستیم؛ همدیگر را از قبل می‌شناختیم.»



خانم مور گفت: «چه خوب؛ ما فکر نمی کردیم هیچ بهائی در اینجا ساکن باشد و حالا من می بینم که دخترم با یکی از آنها مدرسه می رود! عالی نیست؟!»

خانم مور بیشتر خطاب به کل افراد اتاق صحبت می کرد تا فقط رضوان؛ بنابراین رضوان هیچ جوابی نداد. او فقط فکر می کرد چقدر دنیا جالب است! خانواده ی او، اینجا، در هانتینگ فیلد هستند دقیقاً زمانی که خانواده شریل برای زندگی به اینجا آمده اند و در پی ملاقات با یک خانواده ی بهائی اند! بعد هم فکر کرد شاید این اصلاً اتفاقی نیست، شاید خواست خدا بوده که آنها فقط به همین علت به اینجا بیایند؛ شاید هم خدا یک جور نقشه ای داشت. نقشه! جرقه ی کوچکی در مغز رضوان زده شد. نقشه! آیا منظور بهائیان از نقشه چنین چیزی نیست؟ بودن در یک مکان، درست در زمانی که فرد دیگری در همان محل مایل است از امر بهائی بداند؟ باید یادش باشد که از مادرش در این باره بپرسد.

افراد کم کم شروع به رفتن کردند. شریل ایستاد، دستانش را جلو آورد و گفت: «خدا نگهدار، ممنون برای این جلسه ی خوب، فردا در مدرسه می بینمت؛ منظورم جمعه است.»

آنها دست دادند؛ کاری که رضوان هرگز با هم سن و سال های خودش انجام نمی داد. در حالی که رضوان با شریل و والدین او و

بقیه‌ی مهمان‌ها خداحافظی می‌کرد، با خودش فکر کرد شاید در کالیفرنیا رسم‌ها متفاوت است.

او به اتاق غذاخوری رفت تا در جمع کردن وسایل پذیرایی کمک کند. شدیداً خوابش می‌آمد؛ ساعت باید حدود یازده و نیم می‌بود.

پیتر در گوشش نجوا کرد: «چه مناجات بی‌ربطی انتخاب کردی! هیچ مناسبتی با اظهار امر حضرت باب نداشت؛ به علاوه، تو هم که دختر نیستی!»

آقای هارت با صدای محکمی گفت: «پیتر، کافی است!»  
خانم هارت به پسرش گفت: «عزیزم، بیا این شب خوب را خراب نکنیم. دعای رضوان خیلی قشنگ بود، همین طور مال تو. خیلی خوب تلاوت کردی. من به هردوی شما افتخار می‌کنم.»  
پیتر اعتراض کرد: «اما دعایی که رضوان خواند انتخاب درستی نبود. او که دختر نیست.»

آقای هارت چشم‌غژه‌ای به پیتر کرد، اما خانم هارت به ملایمت گفت: «همگی خسته‌ایم. بهتر نیست برویم بخوابیم و فردا درباره‌اش صحبت کنیم؟»

اشک در چشمان رضوان حلقه زد. از وقتی که با شریل صحبت کرده بود اشتباهش را از یاد برده بود؛ حالا مجبور بود در این باره فردا هم صحبت کند و روزش را هم خراب کند.

پاهایش را به زمین کوبید و داد زد: «نه، اگر قرار است درباره اش حرف بزنیم، بیایید همین حالا این کار را بکنیم.»

پدر و مادر رضوان با تعجب نگاهی به او و سپس به همدیگر کردند، بعد هم با اخم به پیتر نگاه کردند. خانم هارت آهی کشید و گفت: «عزیزم، شاید بهتر باشد همگی با هم حالا این مسئله را حل و فصل کنیم.» به اتاق نشیمن رفت و نشست. دیگران هم به دنبالش رفتند.

پدر رضوان گفت: «خب پسرها، هر دعایی که در کتابچه‌ی دعا هست کلمات خداوند است. اینکه چه کسی آن را می‌خواند اهمیتی ندارد. شما هر دعایی را که دوست داشته باشید می‌توانید بخوانید.»

خیال رضوان از شنیدن صحبت‌های پدرش کمی راحت شد، اما پیتر در ادامه گفت: «بله، اما باید قبول کنیم بعضی از دعاها برای مناسبت‌های خاصی هستند و بعضی برای مواقع دیگر.» بعد هم به سمت رضوان برگشت و دماغش را بالا کشید.

خانم هارت گفت: «اوّل از همه، درست است که به نظر، بعضی از دعاها برای بعضی از مناسبت‌ها بهترند، اما هر فردی خودش باید تصمیم بگیرد که چه دعایی را می‌خواهد بخواند. از همه چیز گذشته، او دارد دعا می‌خواند؛ دوم...» در حالی که سعی می‌کرد قاطع به نظر برسد ادامه داد: «هیچ‌کس نبایستی از انتخاب

فرد دیگر انتقاد کند و یا وسط دعا بخندد؛ این کار بسیار بی ادبانه و نامهربانانه است. سوم، من مطمئنم رضوان دلیل خیلی خوبی برای انتخاب این دعا داشته.»

آقای هارت خمیازه‌ای کشید و گفت: «و چهارم، من خسته‌ام و می‌خواهم بروم بخوابم.» بلند شد و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت شب‌به‌خیر گفت.

همان شب کمی دیرتر، رضوان در تختش وول می‌خورد. او از صدای نفس‌های آرام و منظم پیتر متوجه شد که خوابش برده است. با اینکه او هم خسته بود اما نمی‌توانست بخوابد. افکار زیادی در سرش رژه می‌رفتند: اظهار امر حضرت باب در بیش از یک قرن پیش، دیدن شریل در منزلشان که چقدر عجیب بود، حماقتش در انتخاب مناجاتی که برای دخترها بود، سخنرانی‌اش در روز جمعه در کلاس مدرسه و یک‌جورایی چیزی که به خاطر نمی‌آورد، چیزی درباره‌ی شریل که پاسخی برای مشکلش بود... سرانجام، آن‌قدر این افکار به هم پیچیدند تا خوابش برد.

صبح روز بعد، خانم هارت اجازه داد که پسرهای کمی بیشتر از معمول بخوابند. از خواب که بیدار شدند رضوان متوجه شد که آن روز پدرش هم به سرکار نرفته است برای اینکه تعطیل امری بود. قبل از صبحانه، همگی دعا خواندند.

رضوان پیش خودش فکر کرد این هم از آن مواردی است که از زمانی که به هانتینگ فیلد آمده‌اند تغییر کرده است. در بگستون، آن‌ها تقریباً هر روز صبح خانوادگی با هم دعا می‌خواندند، اما حالا که آقای هارت مجبور بود صبح خیلی زود منزل را ترک کند زمانی برای این کار وجود نداشت. رضوان می‌دانست که پدر و مادرش انتظار دارند که پسرهای صبح‌ها خودشان دعایشان را بخوانند، ولی رضوان معمولاً یا خیلی در تخت می‌ماند و یا فراموش می‌کرد؛ بعد هم سر کلاس و وسط درس ناگهان به خاطر می‌آورد که دعایش را نخوانده است و به خودش قول می‌داد که فردا زودتر از خواب بیدار شود، که همیشه فراموش می‌کرد.

سر صبحانه، خانواده درباره‌ی برنامه‌های آن روز صحبت کردند. خانم هارت از قبل یک سبد پیک‌نیک برای ناهار آماده کرده بود. بنابراین تنها تصمیمی که باید می‌گرفتند این بود که کجا

بروند. نظر پیترا این بود که بروند کنار ساحل؛ اما آقای هارت فکر می‌کرد هوا هنوز خیلی سرد است. به نظر خانم هارت ماشین سواری در اطراف شهر جالب بود، اما هر دو پسر این نظر را رد کردند چون به نظرشان خسته‌کننده می‌آمد. بالاخره رضوان پیشنهاد کرد که برای قایق سواری به دریاچه‌ای بروند که قبلاً از آنجا دیدن کرده بودند.

او خطاب به پیترا گفت: «اگر هوا گرم بشود می‌توانیم شنا هم بکنیم.» بعد هم خطاب به مادرش گفت: «ماشین سواری در اطراف شهر هم هست.»

همه از این پیشنهاد راضی بودند. رضوان و پیترا رفتند تا بارانی و مایوهای شنایشان را بردارند. همان موقع تلفن زنگ زد.

خانم مور مادر شریل بود. او از خانم هارت برای پذیرایی شب قبل تشکر کرد و گفت که او هم تصمیم گرفته است دخترش را آن روز به مدرسه نفرستد؛ هم به دلیل دیرخوابیدن در شب قبل و هم برای اینکه آن روز تعطیل امری بود.

او پای تلفن برای خانم هارت توضیح داد: «به نظرم فرستادن شریل به مدرسه در ایام محرمه کار درستی نیست. می‌دانم که بهائی نیستیم، اما، خب... نتوانستم این کار را بکنم.»

مادر رضوان گفت: «ما داریم می‌رویم پیک‌نیک و قایق‌سواری؛ چرا شما هم با ما نمی‌آید؟ به اندازه‌ی کافی جا داریم و من می‌توانم چند ساندویچ بیشتر هم درست کنم.»

باربارا مور گفت: «خیلی دوست داریم، اما متأسفانه نمی‌توانیم؛ امروز منتظر یک تلفن از آمریکا هستم. در حال خیلی ممنون از پیشنهادتان.»

خانم هارت در حالی که با نگاه پرسشگرانه‌ای به شوهرش نگاه می‌کرد گفت: «شریل چطور؟ می‌توانیم او را ببریم و بعد از پیک‌نیک دوباره برگردانیمش منزل.» شوهرش سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مادر شریل مکثی کرد تا فکری بکند؛ سپس گفت: «بله حتماً. برای شریل خیلی خوب می‌شود، فقط اگر مطمئن هستید که خیلی به زحمت نمی‌افتید. من برایش ساندویچ درست می‌کنم.»

خانم هارت گفت: «نه، ما خیلی ساندویچ داریم. فقط مایوی شنا و حوله همراهش باشد. تا بیست دقیقه دیگر می‌آیم سوارش کنیم.»

خانم‌ها خداحافظی کردند و خانم هارت تلفن را گذاشت. رضوان از پیشامد جدید خوشنود بود، اما پیتز خیلی خوش حال نشد.

او غرغرکنان گفت: «قرار بود امروز یک روز خانوادگی باشد. حالا روزمان خراب می‌شود؛ آن هم با یک دختر.» پدرش گفت: «پیترو، جدیداً خیلی زیاد غر می‌زنی. آن از شب قبل، این هم از حالا. فقط آرام باش. روز خوبی خواهیم داشت.» مادرش اضافه کرد: «به‌علاوه، می‌دانی که ایام محرمه فقط برای تعطیلات نیست، بلکه فرصتی است تا با دیگران - مثل شریل - از امر بهائی صحبت کنیم.»

رضوان فکر کرد باز هم مادرش بدخلقی پیترو و تبلیغ را به هم ربط داد! با این حال، از واکنش پیترو هم گیج شده بود. به نظرش می‌رسید اخیراً پیترو نسبت به قبل خیلی حساس و زودرنج شده است. رضوان می‌خواست بداند آیا پیترو هم فکر می‌کند آمدن به هانتینگ فیلد یک اشتباه بوده. سپس متوجه شد که برای اولین بار در چند هفته‌ی گذشته، او برای کسی غیر از خودش نگران شده بود. او با درک جدیدی به برادرش نگاه کرد، شاید آن‌ها بیشتر از آن چیزی که او فکر می‌کرد نقاط مشترک داشتند.

آن روز از چیزی که آقای هارت انتظار داشت گرم‌تر بود. وقتی که آن‌ها به دریاچه رسیدند متوجه شدند به‌غیر از صاحبِ غرفه‌ی اجاره‌ی قایق، کس دیگری آنجا نیست. غرفه‌دار از دیدن بچه‌ها تعجب کرد زیرا آن روز، روز مدرسه بود. خانم هارت توضیح داد



که آن روز از ایام محرمه‌ی بهائی است و بهائیان در این ایام کار نمی‌کنند و بچه‌ها هم به مدرسه نمی‌روند.

مرد با تعجب گفت: «بهائی؟! کجا این اسم را قبلاً شنیده‌ام؟» کمی درنگ کرد تا فکر کند؛ ابروهایش به هم گره خورده بودند. سپس پیشانی‌اش از هم باز شد و گفت: «یک دین؟ این طور نیست؟ شما اهل بگستون هستید؟ به خاطر دارم آنجا یک چیزهایی در این باره شنیده‌ام.»

رضوان شگفت‌زده شد. او افراد زیادی را نمی‌شناخت که قبلاً از دیانت بهائی چیزی شنیده باشند؛ و حالا، در عرض یک هفته، با خانواده‌ی مور و این مرد مواجه شده بود.

آقای هارت توضیح داد که خانواده‌ی آنها از بگستون به هانتینگ فیلد نقل مکان کرده‌اند. از مرد پرسید که آیا احتمالاً در بگستون در جلسه‌ی شرکت کرده است.

مرد در پاسخ گفت: «نه، من برای این چیزها وقت ندارم. نمی‌دانم آیا واقعاً اعتقادی به این حرف‌ها دارم یا نه؛ خدا و این جور چیزها.»

رضوان از شنیدن این حرف‌ها شوکه شد. او می‌دانست که بسیاری از مردم هنوز چیزی از حضرت بهاء‌الله نشنیده‌اند، بنابراین بهائی هم نیستند. اما کسی را ندیده بود که به خدا اعتقادی نداشته باشد! بی‌اختیار گفت: «اما همه‌ی خدا را قبول دارند.»

مرد لبخندی زد و خانم هارت آرام به پسرش گفت: «نه همه،  
پسرم.»

آقای هارت هم لبخندی زد و خطاب به صاحب غرفه گفت:  
«فکر کنم وقت حساب کتاب است! حالا که زیاد مشتری نیست  
شاید دوست داشته باشید بعداً برای ناهار به ما ملحق شوید؛  
این طوری بیشتر می‌توانیم در این باره حرف بزنیم.»

مرد در جواب گفت که باید ببیند وضعیت چطور می‌شود.  
آقای هارت حساب قایق را پرداخت کرد. سپس، همگی  
جلیقه‌های نجات را پوشیدند و به داخل قایق پارویی رفتند. شریل  
موقع سوار شدن به قایق کمی لیز خورد و قایق شروع به تکان خوردن  
کرد، اما رضوان بازوی او را گرفت تا نیفتد.

پدر بچه‌ها گفت: «همگی باید خیلی آرام در داخل قایق  
بنشینیم؛ نه پریدن و نه ایستادن ناگهانی، وگرنه همه را به داخل  
آب می‌اندازید.»

همگی سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و وقتی که سر  
جا‌هایشان مستقر شدند آقای هارت پاروها را برداشت و بدون  
زحمت شروع به پارو زدن کرد.

آن‌ها برای مدتی دور دریاچه قایق سواری کردند، سپس پیتر  
خواست او هم کمی پارو بزند. او و پدرش با احتیاط جا‌هایشان را  
عوض کردند و پیتر همان طوری پارو می‌زد که پدرش این کار را

می‌کرد؛ با این حال، انگار پاروها مثل قبل عمل نمی‌کردند. اگرچه پاروها به کناره‌های قایق محکم بسته شده بودند، دسته‌ی یکی از آن‌ها از دست پیتر ول شد و به سمت آب لیز خورد. پیتر در تلاش برای گرفتن دسته، پاروی دیگر را هم رها کرد و دسته‌ی آن به شکمش برخورد کرد. آقای هارت زیر لب می‌خندید؛ در واقع، پیتر آسیبی ندیده بود، فقط هول کرده بود. بالاخره پیتر توانست هر دو پارو را در یک زمان در دست بگیرد. پدرش به او نشان داد که چطور وقتی لبه‌های پارو را در داخل آب می‌گذارد دسته‌های آن‌ها را به سمت بیرون فشار دهد. بعد از چند تلاش اشتباه، پیتر شروع به پاروزدن کرد؛ خیلی آرام اما نه روان.

پیتر داد زد: «نمی‌دانم کجا دارم می‌روم.»  
آقای هارت خنده‌ای کرد و گفت: «متأسفم، این هم بخشی از پاروزدن است.»

پیتر برای دقایقی پارو زد. پدرش گه‌گاه راهنمایی می‌کرد؛ رضوان و مادرش هم با شریل صحبت می‌کردند.  
پس از لحظاتی، پیتر از پاروزدن دست کشید و گفت: «آه، خسته شدم. پاروزدن کار سختی است؛ بازوهایم درد می‌کنند.»  
مادرش گفت: «می‌شود یک‌کم من پارو بزنم؟»  
رضوان ساکت نشسته بود و برادرش را تماشا می‌کرد. او می‌دانست که خودش بهتر از این می‌تواند عمل کند. در همان

حال که فراموش کرده بود باید آرام بنشیند، یک دفعه بلند شد و با صدای بلندی گفت: «بگذار من پارو بزنم، بگذار من پارو بزنم!» قایق به شدت تکان خورد و رضوان تعادلش را از دست داد. پیتر بازوانش را به اطراف باز کرد تا مانع از افتادن رضوان شود؛ در نتیجه، پاروها به عقب برگشتند و به شکم پیتر برخورد کردند؛ او سعی کرد آن‌ها را عقب بزند اما نتوانست و پاروها مجدداً به او اصابت کردند- این بار به قفسه سینه. هر کس با فریاد به دیگری دستوری می‌داد. رضوان سعی کرد با تکان دادن دستانش تعادلش را به دست بیاورد. خانم هارت ناگهان به سمت جلو خم شد تا به رضوان کمک کند محکم بایستد؛ در همین حال، دست رضوان به صورت مادرش خورد و عینک آفتابی مادرش به داخل آب افتاد.

پاهای رضوان خم شد و او ناگهان کف قایق نشست. تکان‌های قایق آرام‌تر شد و همه به اطراف نگاهی انداختند. عینک آفتابی خانم هارت آرام‌آرام در دریاچه غرق می‌شد.

شریل فریاد کشید: «خانم هارت، عینک آفتابی تان را ببینید!» مادر پسرها با تأسف گفت: «رفته دیگر.» پیتر با عصبانیت به رضوان گفت: «تو بایست بیشتر مراقب می‌بودی. برای چی آن‌جوری بلند شدی؟» رضوان احساس بدی داشت. هر کاری می‌کرد اشتباه بود. می‌خواست در جواب برادرش داد بکشد که

خانم هارت ریفریز شروع به خندیدن کرد و با خنده گفت: «پیترا، وقتی داشتی پارو می زدی خیلی خنده دار شده بودی.»

آقای هارت به شوخی به همسرش گفت: «تو خودت هم خیلی مضحک شده بودی وقتی که یک دفعه آن طوری جلو پریدی. عجیب نیست که عینک آفتابی ات را از دست دادی.»

بعد هم نوبت شریل بود که از مضحک بودن رضوان وقتی که دستانش را باز کرده بود و تلو تلو می خورد تعریف کند. او ادامه داد: «خیلی شانس آوردی که توی آب نیفتادی.»

رضوان کمی آرام شد؛ سپس پیترا خندید و بعد از لحظه ای همگی به چنان خنده ای افتادند که آقای هارت گفت: «بهبتر است این قایق را جایی محکم ببندم وگرنه همه مان در آب می افتیم. به هر حال، من خیلی گرسنه هستم، برویم بینیم صاحب قایق دوست دارد با ما غذا بخورد.»

او جایش را دوباره با پیترا عوض کرد، پاروها را برداشت و به سمت اسکله پارو زد. صاحب قایق گفت که افراد زیادی آمده اند و او سرش شلوغ است. بنابراین آقای هارت قایق را به دریاچه برگرداند و به سمت یک منطقه پر از درخت هدایتش کرد. پیترا و رضوان قایق را به درخت بستند و خانم هارت وسایل پیک نیک را برای ناهار باز کرد.



هر کس با فریاد به دیگری دستوری می‌داد.

بعد از خوردن غذا، آقای هارت چرتی زد و خانم هارت و پیتر برای پیاده‌روی به داخل جنگل رفتند. رضوان و شریل کنار دریاچه ایستادند و ضمن خوردن باقی‌مانده‌ی چیپس‌ها، سعی می‌کردند سنگ‌ها را طوری پرت کنند که هر چه دورتر روی سطح آب لیز بخورد.

شریل گفت: «خیلی لطف کردید که امروز دعوت‌م کردید.»  
رضوان سنگی را به سمت آب پرت کرد و گفت: «خب، از خوش‌شانسی تو بود که مادرت با اینکه بهائی نیستید اجازه داده بود مدرسه نروی.»

شریل که در بین شن‌ها به دنبال یک سنگ صاف بود پاسخ داد: «من تقریباً بهائی هستم. من به حضرت بهاء‌الله اعتقاد دارم و فکر می‌کنم همین مهم‌ترین چیز است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»  
رضوان نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او هرگز درباره‌ی این مطالب با دیگران صحبت نکرده بود؛ دست‌کم نه با افراد غیربهائی. بعضی اوقات در کلاس‌های بهائی، مربی از همگی می‌خواست دلایلشان برای بهائی بودن را روی کاغذ بنویسند. وقتی که رضوان کوچک بود هیچ دلیلی پیدا نمی‌کرد به غیر از اینکه پدر و مادرش بهائی بودند؛ و خب، در نتیجه او هم بود! بزرگ‌تر که شد فهمید فقط پیروی کردن از پدر و مادرش کفایت نمی‌کند؛ او باید خودش می‌فهمید برای چه بهائی است. این احساس را داشت که

دستِ کم از بچه‌های هم‌سن و سالِ خودش حضرت بهاء‌الله را بیشتر می‌شناسد؛ مثلاً چرا ایشان آمده است، تاریخ زندگی‌شان و دیگر موارد. اما اعتقاد به حضرت بهاء‌الله؟! چه سؤال! حضرت بهاء‌الله آمده‌اند، همه‌اش همین. هرکسی بعد از شناختن حضرت بهاء‌الله و آموختن تعالیمش، می‌توانست کارتی را امضا کند و اعلام کند که بهائی است. بعد از آن، او بهائی محسوب می‌شد. با صدای بلندی از شریل پرسید: «منظورت چیست که به حضرت بهاء‌الله اعتقاد داری؟» بعد سنگی پرت کرد که دوباره روی سطح آب لیز خورد.

شریل لحظه‌ای درنگ کرد و سنگی را پرتاب کرد که در آب غرق شد. سپس گفت: «خب، خانواده‌ی من یک جورایی مسیحی هستند؛ کلیسا یا جاهای دیگر نمی‌رویم اما خدا را قبول داریم. وقتی که مادرم برای اولین بار درباره‌ی دیانت بهائی شنید تصمیم گرفت که در این باره بیشتر بداند.» بعد، سنگ دیگری پرت کرد که آن هم در آب فرورفت.

رضوان گفت: «باید یک سنگ صاف برداری.»

شریل ادامه داد: «برای همین او با بهائیان بیشتری صحبت کرد تا بیشتر در این باره بداند. بعدش هم شروع به رفتن به جلسات بهائی کردیم و من خیلی چیزها یاد گرفتم.» سنگ سوم هم در آب غرق شد.



رضوان گفت: «ببین، این جوری.» او به شریل نشان داد که چگونه دستش را صاف نگه دارد تا سنگ روی آب لیز بخورد. بعد ادامه داد: «خب، حالا تو دیانت بهائی را شناختی، اما منظورت از "اعتقاد" به حضرت بهاءالله چی هست؟»

شریل سنگ دیگری را همان طور که رضوان به او نشان داده بود پرت کرد. این بار سنگ قبل از اینکه در آب فرو برود یک بار به سطح آب برخورد کرد.

شریل: «هی، توانستم؛ چی گفتی؟»

رضوان سؤالش را تکرار کرد. شریل پاسخ داد: «خب، ما - منظورم پدر و مادرم است - مطمئن نیستند که آیا حضرت بهاءالله واقعاً از جانب خداوند فرستاده شده است یا نه. اما من مطمئنم. فکر می‌کنم همین باعث می‌شود من بهائی باشم. این طور نیست؟»

رضوان به آن فکر کرد؛ (ادامه ص ۴۳) او هرگز کسی شبیه شریل ندیده بود. تمام بچه‌های بهائی که او می‌شناخت پدر و مادر بهائی داشتند و همگی در طول عمرشان حضرت بهاءالله را می‌شناختند. دوستان مدرسه‌اش هم هیچ‌وقت نمی‌خواستند که درباره‌ی خدا و یا دین صحبت کنند. حالا، دختری به نام شریل اینجا بود که از خدا و حضرت بهاءالله صحبت می‌کرد و دستپاچه هم نمی‌شد، و تصمیم گرفته بود که بهائی باشد هرچند والدینش

این‌گونه فکر نمی‌کردند. رضوان شگفت‌زده شده بود. او هم فکر می‌کرد شریل درست می‌گوید. اگر کسی حضرت بهاء‌الله را قبول دارد بهائی است. در واقع، دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟

او با صدای بلندی گفت: «تصور می‌کنم همین طور است.»  
دوتایی در سکوت در کنار دریاچه ایستاده بودند و به سمت آب سنگ پرت می‌کردند. شریل تمرین می‌کرد که سنگ‌ها بر سطح آب لیز بخورند، اما بیشتر آن‌ها در داخل آب فرومی‌رفتند. هر وقت یکی از سنگ‌ها، یک یا دو خیز برمی‌داشتند، او دست می‌زد و با هیجان جیغ می‌کشید. رضوان مهارت بیشتری داشت و سنگ‌هایی را که پرت می‌کرد یکی بعد از دیگری روی سطح آب لیز می‌خوردند. او در افکار خودش غرق شده بود.

پیش خودش فکر می‌کرد این دختر کاملاً متفاوت است و هیچ ترسی ندارد که بگوید چگونه فکر می‌کند؛ با محیط جدیدش کاملاً اُخت شده در حالی که فقط یک هفته و یا کمی بیشتر است که به این کشور آمده‌اند. به راحتی با همه دوست می‌شود و همه در مدرسه او را دوست دارند. یک چیز دیگر هم بود.

رضوان سکوت را شکست و نام او را با دقت صدا کرد: «شریل»، با همان صدای «ش» که خودش هم تلفظ می‌کرد.  
شریل با حواس پرتی گفت: «بله» و با تمرکز سنگ دیگری را پرتاب کرد که باز هم به سطح آب برخورد نکرد.

رضوان ادامه داد: «وقتی که افراد سمت را اشتباه تلفظ می‌کنند ناراحت نمی‌شوی؟» او بالاخره متوجه شده بود که چه چیزی مربوط به شریل ذهنش را درگیر کرده است.

شریل به سادگی گفت: «نه، باید بشوم؟»

- خب، می‌دانی منظورم این است که افراد به جای «شریل» تو را «چریل» صدا می‌کنند. این آزارت نمی‌دهد؟»

شریل تکرار کرد: «نه، فکر می‌کنم یک جوورایی بامزه هم

هست.»

رضوان فریاد زد: «بامزه! چطوری می‌تواند بامزه باشد؟!»

شریل با کنجکاوی به او نگاهی کرد و در پاسخ گفت: «بامزه

است دیگر! من می‌دانم با بچه‌های اینجا متفاوتم، از یک کشور

دیگر آمده‌ام، با لهجه‌ی متفاوتی صحبت می‌کنم و برای نامیدن

چیزها از اسامی متفاوتی استفاده می‌کنم، مثل این.» او بارانی

کلاه‌دار را با دستش لمس کرد و گفت: «من به این می‌گویم پارکا<sup>۵</sup>

و برایم جالب است که تو به آن آنوراک<sup>۶</sup> می‌گویی و یا اینکه شما

در پیاده‌رو<sup>۷</sup> راه می‌روید، در حالی که ما در ساید واک<sup>۸</sup> راه

---

۵. به معنای بارانی کلاه‌دار در فرهنگ آمریکایی Parka

۶. Anorak به معنای بارانی کلاه‌دار در فرهنگ انگلیسی

۷. Pavement به معنای پیاده‌رو در فرهنگ انگلیسی

۸. Side Walk به معنای پیاده‌رو در فرهنگ آمریکایی

می‌رویم. شما بیسکویت<sup>۹</sup> می‌خورید و ما کوکی<sup>۱۰</sup>. فکر نمی‌کنی جالب است؟» او با خنده، سنگ دیگری را پرتاب کرد.

رضوان به آن فکر کرد. منظور شریل را می‌فهمید. کلمات آمریکایی نسبتاً بامزه بودند، اما موضوع شباهتی به اینکه اسم کسی را مسخره کنند نداشت. رضوان گفت: «اسم خودت چطور؟ برایت مهم نیست که همگی اشتباه تلفظ می‌کنند؟»

شریل پاسخ داد: «نه، برای اینکه تلفظ درستش را بلدم. من چیزی را می‌دانم که دیگران نمی‌دانند. چرا من باید ناراحت بشوم وقتی دیگران اشتباه می‌کنند؟ این مشکل من نیست. مشکل آنهاست. به هر حال، بعد از یک مدت یاد می‌گیرند که درست تلفظ کنند و آن موقع، وقت سر به سر آنها گذاشتن است؛ ضمن اینکه خیلی بهش فکر نمی‌کنم.» (ص ۴۵)

او مکثی کرد، سپس با ملایمت پرسید: «این سؤال را برای این می‌پرسی که دوشیزه کلارک اسمت را اشتباه تلفظ می‌کند؟»

رضوان مردد بود. شریل احتمالاً نمی‌دانست که پسرها چقدر سر به سر او می‌گذارند. باید می‌گفت؟

او شروع کرد: «خب...»

---

<sup>9</sup>. Biscuits

<sup>10</sup>. Cookies

شریل ادامه داد: «یا به این دلیل است که پسرها آن طوری صدایت می‌کنند؟»

پس شریل می‌داند! خیال رضوان راحت شد. دست‌کم می‌توانست با کسی که درک می‌کند در این زمینه صحبت کند. شریل متأسف خواهد شد و طرف او را خواهد گرفت. او بلند گفت: «بله، دقیقاً همین طور است، من از اسمم متنفرم و فکر هم نمی‌کنم هیچ چیزش بامزه باشد!»

شریل متفکرانه و در حالی که می‌نشست من‌من کرد. با شن‌های اطراف پایش بازی می‌کرد و شن‌ها، ریزیز از لای انگشتانش به پایین می‌ریختند. رضوان کنار او نشست. شریل ادامه داد: «مشکلت را می‌فهمم. اما می‌دانی، یک جورایی تو از آن‌ها می‌خواهی که سربه‌سرت بگذارند.»

رضوان چپ‌چپ نگاهی به شریل انداخت. قرار بود که او طرف رضوان باشد. این دیگر چه حرفی است؟! اصلاً نباید این مسئله را مطرح می‌کرد.

شریل نگاه او را دید، لبخندی زد و گفت: «نمی‌خواهم بی‌ادبی کنم اما تا حالا شده است که به کسی بگویی اسمت چطور تلفظ می‌شود و یا اینکه خودت هم با شوخی‌های آن‌ها همراه شوی؟ می‌دانی آن‌ها فقط این کار را می‌کنند چون متوجه شده‌اند که تو دستپاچه و عصبانی می‌شوی.»

رضوان کم کم متوجه شد که منظور شریل چیست. نه، او هرگز قبلاً نحوه صحیح تلفظ اسمش را به کسی نگفته بود. دقیقاً از اولین روز مدرسه، دوشیزه کلارک اسم او را اشتباه تلفظ کرده بود و او قبل از اینکه دلسرد شود فقط یک بار سعی کرده بود که حرف او را تصحیح کند. در زنگ تفریح اولین روز مدرسه، تعدادی از بچه‌های کلاس دور او جمع شدند دقیقاً به همان صورتی که در روز اول، دور شریل جمع شدند. البته که آن‌ها اسم او را هم پرسیده بودند اما متوجه شدند که اسم او عجیب و تلفظش سخت است. به جای اینکه او هم مثل شریل -وقتی اسمش را اشتباه تلفظ می‌کردند- بخندد، دستپاچه شد و صورتش قرمز شد.

شریل هنوز در حال صحبت بود: «می‌دانی تو باید به افراد کمک کنی. آن‌ها هرگز اسمی شبیه اسم تو نشنیده‌اند؛ و البته نمی‌دانند که اسمت چه معنایی دارد؛ فکر نمی‌کنم تو هیچ وقت بهشان معنای اسمت را گفته باشی.» و با لحن ملامت‌آمیزی ادامه داد: «این کار را کردی؟»

رضوان گفت: «چی؟! به آن‌ها بگوییم که اسمم از روی یک روز مقدس گرفته شده؟ آن وقت، واقعاً به من می‌خندند.»

شریل به او خیره شد و بعد خندید. رضوان به نظر ناراحت می‌آمد. شریل گفت: «اگر واقعاً فکر می‌کنی که معنای اسمت

همین است بهتر است خوش حال باشی که اسمت را از مناسبت امروز بر نداشته‌اند؛ این جوری به تو می‌گفتند «بعثت هارت».

رضوان خودش هم از این فکر خنده‌اش گرفت. همان وقت، مادر و برادرش را دید که از جنگل به سمت ساحل می‌آیند و برای آن‌ها دست تکان می‌دهند.

پیتر گفت: «بیایید برویم شنا.» برای حدود نیم ساعت، هر سه نفرشان در دریاچه شنا و آب‌بازی کردند، رها از اسم‌ها و مشکلات.

بالاخره زمان آن رسید که از آب بیرون بیایند و خودشان را با حوله خشک کنند. وقتی در حال خشک کردن خودشان بودند، خانم هارت از فلاسک<sup>۱۱</sup> -که شریل به آن ترموس<sup>۱۲</sup> می‌گفت- برای آن‌ها چای داغ ریخت تا گرم شوند. هنوز کاملاً خشک نشده بودند که آقای هارت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت که وقت رفتن است. آن‌ها سبد پیک‌نیک و حوله‌ها را داخل قایق پارویی گذاشتند، جلیقه‌های نجاتشان را دوباره پوشیدند و راه برگشت را در پیش گرفتند.

---

<sup>11</sup>.Flask

<sup>12</sup>. Thermos

بعد از دقایقی، آقای هارت از پاروزدن دست کشید و خطاب به رضوان گفت: «اگر قول بدهی که از جایث نپری، می توانی بیایی این ور و اگر دوست داری پارو بزنی.»

رضوان با احتیاط به جایی که پدرش نشسته بود رفت و پاروها را برداشت؛ از آن چیزی که فکرش را می کرد سنگین تر بودند. رضوان سعی کرد همان طوری که پدرش به پیتر نشان داده بود پارو بزند، اما نمی توانست بازوهایش را طوری کنترل کند که با هم پارو بزند. او پاروی سمت راست را به طرف خودش کشید و قایق به سمت دیگر کج شد. سپس پاروی چپ را کشید و باز قایق به سمت دیگر کج شد.

پدر رضوان گفت: «با هم، با هم پارو بزن.»

رضوان تلاش کرد، اما به نظر می آمد که پاروها کار خودشان را می کنند. اینکه داخل آب پارو بزنی کار بسیار سختی است، با هم که دیگر سخت تر!

آقای هارت با صدای بلند می گفت: «داخل، دو، سه؛ خارج، دو، سه.» اما پاروها تقریباً برای خودشان حرکت می کردند. رضوان هر دو تای آن ها را محکم گرفته بود؛ نمی خواست همان طوری که به شکم پیتر خورده بودند به شکم او هم بخورند.

بالاخره توانست پاروها را طوری هدایت کند که کم و بیش با هم کار کنند؛ اما بازوی راستش از بازوی چپش قوی تر بود،



در نتیجه پاروی راست را محکم‌تر می‌کشید و قایق یک‌وری می‌رفت.

آقای هارت فریاد کشید: «صافش کن، صافش کن.» رضوان گیج شده بود. پاروی راست را از قبل هم محکم‌تر کشید و قایق شروع به چرخیدن دور خودش کرد.

آقای هارت گفت: «سمت چپ، سمت چپ، با پاروی چپ بزن.» اما رضوان هنوز با قدرت، پاروی راست را می‌زد. قایق در داخل آب به دور خودش می‌چرخید و پیتر و شریل زیر لب می‌خندیدند. آقای هارت هم پشت سر هم می‌گفت: «پاروی چپ را بزن رضوان، پاروی چپ.»

رضوان در تلاش برای اجرای راهنمایی‌های پدرش، فشار دیگری به پاروی چپ آورد و قایق یک دور دیگر زد. حالا همه در حال خندیدن بودند. او پاروها را از آب بیرون آورد و آهی کشید. قایق آرام‌آرام به حرکت خودش ادامه داد تا متوقف شد.

آقای هارت به پسرش اصرار کرد: «باز هم سعی کن. تو فقط باید هر دو تا پارو را با فشار برابر بزنی.»

رضوان شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را به علامت تأیید تکان داد و دوباره شروع کرد. این بار به نظر می‌رسید که درست انجام می‌دهد برای اینکه قایق به آرامی شروع به حرکت کرد؛ کم‌وبیش در خط مستقیم به سوی ساحل.

دقایقی که گذشت رضوان فهمید حق با پیتربود؛ کار سختی است! او مشتاقانه جایش را با مادرش عوض کرد؛ البته بعد از اینکه شریل دعوت برای پارو زدن قایق را رد کرد و گفت: «می‌خواهم بالاخره یک وقتی امروز به خانه برسم.»

سرانجام آن‌ها به اسکله رسیدند. وقتی که آقای هارت قایق را می‌بست خانم هارت بچه‌ها را سوار ماشین کرد. کار آقای هارت به نظر خیلی طول کشید.

وقتی که برگشت گفت: «از همگی معذرت می‌خواهم. فقط می‌خواستم یک صحبتی با صاحب قایق بکنم. شماره‌ی تلفن خودمان را به او دادم که اگر مایل بود از آیین بهائی بیشتر بداند با ما تماس بگیرد.»

در راه برگشت، حرف زیادی ردوبدل نشد. همگی خیلی خسته بودند. خانم هارت به همه چند تا سیب داد. رضوان در حالی که سیب را گاز می‌زد درباره‌ی آن روز فکر می‌کرد. منظور شریل از اینکه اسمش یک معنایی داشت چه بود؟ او تمام راه به این مسئله فکر کرد اما به نتیجه‌ای نرسید.

کمی دیرتر در همان شب، بعد از اینکه شریل را جلوی در منزلشان پیاده کردند و غذا خوردند و تمیز شدند، رضوان ناگهان به خاطر آورد که روز بعد باید در خصوص ایام محرمه برای کلاس صحبت کند. او از صحبت کردن جلوی جمع خوشش نمی‌آمد اما هیچ راهی وجود نداشت که از زیر کار دربرود. دوشیزه کلارک همه را مجبور می‌کرد که گاهی این کار را انجام دهند. او نمی‌دانست که چه می‌تواند بگوید.

پیتر پشت میز تحریرش مشغول نوشتن بود.

رضوان با حواس پرتی از برادرش پرسید: «داری روی چی این قدر سخت کار می‌کنی؟»

پیتر جواب داد: «کاری که مجبورم برای فردا انجام بدهم.»  
رضوان با همدردی گفت: «تکلیف؟» همیشه تکلیف زیادی برای انجام دادن وجود داشت.

پیتر پاسخ داد: «نه دقیقاً. باید برای کلاس توضیح بدهم که چرا امروز مدرسه نرفته‌ام. فکر کردم بهتر است هر چیزی را که می‌خواهم بگویم اول بنویسم.»

رضوان ناگهان علاقه‌مند شد: «من هم باید همین کار را بکنم. چی می‌خواهی بگویی؟»

پیتر کاغذ را به برادرش داد و گفت: «بیا، خودت بخوان.»  
رضوان با کنجکاوی نگاهی به آن انداخت. فقط یک  
فهرست بود.

۱- باب - چه کسی بود

۲- ملاحسین - چه کاری انجام داد

۳- شب ۲۲ مه ۱۸۴۴

۴- چرا حضرت باب آمد

۵- حضرت بهاءالله

۶- رضوان

۷- اصول اعتقادی- خدا یکی، خلق یکی، دین یکی

رضوان از دیدن اسم خودش در لیست یکه خورد. پرسید: «این  
چرا اینجاست؟» و به شماره ۶ اشاره کرد.

پیتر جواب داد: «رضوان. خودت می دانی دیگر، اظهار امر  
حضرت بهاءالله.» بعد هم به شوخی گفت: «تو که فکر نکردی  
منظورم تویی، نه؟!»

رضوان پرسید: «این چه ربطی با اظهار امر حضرت باب  
دارد؟»

پیتر ادامه داد: «به نظرم رسید فکر خوبی است درباره‌ی دیانت  
بهائی هم بگویم. منظورم این است که حضرت باب آمد تا به همه  
از ظهور حضرت بهاءالله بگوید. واقعاً نمی توانم درباره‌ی حضرت

باب برای کلاس توضیح بدهم بدون آنکه به حضرت بهاءالله اشاره کنم.»

صبر رضوان تمام شده بود. فریاد زد: «اما چرا رضوان، این چه ربطی به رضوان دارد؟»

آقای هارت از اتاق نشیمن پایین فریاد کشید: «پسرها، چه خبر است! این سروصدا برای چیست؟»

پیتر با کنجکاوی نگاهی به برادرش انداخت. با دلخوری گفت: «نیازی نیست داد بکشی.» مکشی کرد و دوباره ادامه داد: «همان طوری که گفتم رضوان به آن دورانی گفته می شود که حضرت بهاءالله اعلان کرد موعود کل امم است. دوازده روز در باغ رضوان. تو باید در این باره در درس اخلاق یاد گرفته باشی.» از آنجایی که پیتر از رضوان بزرگ تر بود همیشه به کلاس متفاوتی می رفت.

رضوان به علامت نفی سرش را تکان داد. او مطمئن بود که قبلاً هرگز در این باره چیزی نشنیده. در ذهنش، چیزهایی را که در درس اخلاق یاد گرفته بود مرور کرد. مناجات - تعدادی زیادی مناجات؛ عوالم الهی - چند بار درباره‌ی عوالم الهی و مظاهر ظهور که یکی بعد از دیگری تا حضرت بهاءالله آمده بودند خوانده بود؟ هم‌ا‌ش همین بود؛ و البته اصول اعتقادی، تقویم و چند تا از اشعار بهائی.

او گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. گمانم هیچ‌وقت تا آنجا پیش نرفتیم.»

پیتر گفت: «منظورت این است که تمام این مدت از اظهار امر حضرت بهاء‌الله چیزی نمی‌دانستی؟»

رضوان پاسخ داد: «البته که درباره‌اش می‌دانستم. همچنین می‌دانستم که از ایام محرمه است؛ فقط نمی‌دانستم که آن‌ها چه ربطی به هم دارند.»

پیتر پرسید: «خب، در جلسات ایام محرمه به برنامه‌ها گوش نمی‌کردی؟ به اندازه‌ی کافی به جلسات عید رضوان رفتی.»  
رضوان قرمز شد. فقط شب قبل بود که به این فکر افتاد چه طور می‌تواند توجه بیشتری به برنامه‌ها بکند. او نجواکنان گفت:  
«نه همیشه.»

پیتر در جواب گفت: «خب، باید این کار را می‌کردی؛ ممکن بود یک چیزی هم یاد بگیری.» سپس، روی میز تحریرش خم شد و دوباره شروع به نوشتن کرد.

رضوان مردد بود که آیا می‌تواند از برادرش سؤال را بپرسد که او همان موقع جوابش را داده بود.

شریل همان بعدازظهر به او گفته بود که اسمش معنایی دارد. آیا پیتر معنای اسم او را می‌دانست. تصمیم گرفت بپرسد.

آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌شود لطفاً به من بگویی "رضوان" به چه معناست؟»

پیتر به سمت برادرش برگشت. حالت صورتش طوری بود که انگار آماده‌ی خندیدن است؛ اما به نظر تصمیمش را عوض کرد چون خیلی آرام گفت: «رضوان یک باغ در نزدیکی بغداد بود. دولت ایران حضرت بهاء‌الله را از ایران به بغداد تبعید کرد. ایشان ده سال آنجا بودند و بعد به جای دیگری تبعید شدند؛ اما قبل از اینکه بغداد را ترک کنند مدت دوازده روز به این باغ رفتند. در باغ به همگی اعلان کردند که ایشان همان کسی هستند که حضرت باب وعده‌ی آن را داده بودند.»

پیتر مکشی کرد و نگاهی به برادرش انداخت. رضوان در حالی که به دوردست خیره شده بود تلاش می‌کرد روی گفته‌های برادرش تمرکز کند.

پیتر ادامه داد: «آن روز، روز اظهار امر حضرت بهاء‌الله بود. می‌دانی دیگر! باغ خیلی زیبا بود، یک بهشت؛ برای همین اسمش را "رضوان" گذاشتند به معنای بهشت؛ گمانم می‌دانی بهشت به چه معناست؟»

رضوان به علامت تأیید سرش را تکان داد. درباره‌ی آن در مدرسه زیاد خوانده بود. رضوان ساکت بود. به یک باره، کل دیدگاهش تغییر کرده بود. در ذهنش گفته‌های برادرش را مرور کرد.

هرچند اسمش خیلی متفاوت بود، اما واقعاً یک اسم خاص بود. پس منظور شریل از معنای اسمش همین بود. حالا می‌فهمید که چرا شریل می‌خندید وقتی که او گفته بود اسمش را از روی ایام محرمه گذاشته‌اند؛ نام او خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود.

رضوان خوش‌حال‌تر از وقتی بود که به هاتینگ فیلد آمده بودند. حالا دلش می‌خواست از مشکلاتش با ادوارد و بقیه‌ی پسرها به پیتربگوید، اما پیتربه‌سمت میز تحریرش برگشته و مشغول به کار شده بود. سپس رضوان به فکر فرورفت؛ ادوارد! برای ادوارد اهمیتی نداشت که رضوان یک اسم خاص بهائی است؛ ادوارد که بهائی نبود! رضوان دوباره اوقاتش تلخ شد. حتی اگر اسمش معنای خارق‌العاده‌ای هم داشت ادوارد و دوستانش هنوز برای اسمش سر به سر او می‌گذاشتند. در واقع، چیزی تغییری نکرده بود.

سپس رضوان حرف‌های شریل را به خاطر آورد؛ او گفته بود: برایش اهمیتی ندارد که به‌جای شریل، چریل نامیده شود برای اینکه او تلفظ صحیح اسمش را می‌داند. این دیگران بودند که اشتباه می‌کردند. او گفته بود که یک روزی آن‌ها تلفظ صحیح اسمش را یاد خواهند گرفت و آن موقع نوبت سر به سر گذاشتن آن‌هاست. رضوان گمان می‌کرد چنین چیزی برای اسم او هم اتفاق خواهد افتاد؛ اما شریل گفته بود که او باید در این باره به مردم کمک کند. بله، رضوان متوجه شد که اگر او هرگز به افراد چیزی



نگوید نمی‌تواند از آن‌ها هم انتظار داشته باشد که اسمش را درست تلفظ کنند یا معنایش را بدانند. حالا، بعد از آن‌همه مضحکه‌شدن، آیا می‌توانست در این باره حرفی بزند؟! شاید می‌توانست در سخنرانی فردا درباره‌اش صحبت کند. بله، خودش بود! او هم مثل پیتر همین کار را می‌کرد؛ با همه از حضرت باب و حضرت بهاء‌الله صحبت می‌کرد و بعد هم به این اشاره می‌کرد که اسمش را از کجا گرفته‌اند.

برای لحظه‌ای رضوان از خودش خشنود شد. از کیف مدرسه‌اش مداد و کاغذی برداشت و با کلافگی شروع به نوشتن فهرستی شبیه فهرست پیتر کرد. سپس مداد را پایین گذاشت و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد. ادوارد در کلاس او نبود! او صحبت‌های رضوان را نمی‌شنید.

رضوان احساس درماندگی می‌کرد. لبه‌ی تختش نشست و به زمین خیره شد. چشمانش روی یک نقطه‌ی صورتی متمرکز شد. چه چیزی بود؟ نمی‌دانست. خم شد و آن را برداشت. یکی از گلبرگ‌هایی بود که شب قبل از لای کتابچه‌ی مناجاتش افتاده بود؛ همانی که نتوانسته بود پیدایش کند؛ باید از زیر تختش بیرون آمده باشد. رضوان کتابچه‌ی دعایش را برداشت و کتابچه از همان قسمتی که نشانگر کتاب بیرون زده بود باز شد. رضوان گلبرگ را لای ورق‌های کتابچه گذاشت و به مناجاتی که در قسمت

بازشده‌ی کتاب آمده بود نگاهی انداخت. همان مناجاتی بود که شب قبل آن را خوانده بود. چهره‌اش از خاطره‌ی اشتباه شب قبل در هم رفت. او یک بار دیگر دعا را خواند: «مرا از غم و اندوه رهایی بخش و هدایت‌م فرما تا محو جمالت گردم؛ مرا از غیر خودت منقطع کن.»

اگر روی نزدیک شدن به خداوند تمرکز می‌کرد شاید سر به سرگذاشتن‌ها هم به پایان می‌رسید. در این خصوص تردید داشت. ادوارد از آن دسته پسرهایی بود که برای این کار ساخته شده بودند. اگر رضوان فقط می‌توانست بیشتر تلاش کند که بهائی بهتری باشد شاید این چیزها این قدر او را اذیت نمی‌کرد. او فقط باید بیشتر تلاش می‌کرد؛ همه‌اش همین بود! او باید شجاع می‌بود -بله، شجاع؛ و او می‌توانست شجاع باشد با درک این مطلب که خدا به او کمک خواهد کرد. آیا این همان چیزی نیست که در اینجا و در همه‌ی دعاها گفته شده است؟ به خاطر آورد یکی از دعاهایی که از حفظ کرده بود برای همین منظور بود؛ کمک خواستن از خدا. در واقع، این مناجاتی از حضرت باب بود. او چشمانش را بست و با خود تکرار کرد: «هل من مفرج غیر الله، قل سبحان الله هو الله کلُّ عباد له و کلُّ به امره قائمون.»

حالش بهتر شد. همان طور که برای خواب آماده می‌شد به خودش گفت: «فردا، فردا انجامش می‌دهم.»

آن شب رضوان خوب نخوابید. دو بار با یادآوری مشکل بزرگی که در مقابلش بود بیدار شد؛ صحبت در کلاس که حالا با نظر پیتز درباره‌ی فهرست کردن موضوعات، نسبتاً برایش آسان شده بود و رویارویی با ادوارد و دوستانش که حتی تصورش هم سبب می‌شد به لرزه بیفتند. او نگران و نگران بود. اما هر بار که از خواب بیدار می‌شد یادش می‌افتاد که بالاخره تصمیم گرفته است به خدا توکل کند و دعای حضرت باب را دوباره از حفظ می‌خواند. این کار سبب آرامشش می‌شد. سرانجام به خواب رفت؛ خوابی سرشار از رؤیاهایی از دریاچه‌ها و عینک‌های آفتابی و قایق‌های پارویی پر از افراد آمریکایی!

روز بعد، رضوان از همیشه زودتر بیدار شد. از تخت که بیرون می‌آمد دعای حضرت باب را زیر لب زمزمه می‌کرد و از اینکه برای یک دفعه هم که شده یادش مانده دعای صبحش را بخواند از خودش خشنود بود. وقتی منزل را به قصد مدرسه ترک می‌کرد برای مادرش دستی تکان داد و خداحافظی کرد. همان طور که قدم‌زنان کنار خیابان راه می‌رفت به تصمیم شب قبل و سخنرانی امروزش فکر می‌کرد. ولی هوا گرم بود و افکارش خیلی زود به سمت چیزهای دیگر پراکنده شد: کریکت در آن بعدازظهر، تعطیلات نیم‌ترم در هفته‌ی آینده، زمانی که می‌توانست دوستان قدیمی‌اش در بگستون را ببیند و سفر به ساحل اگر هوا خوب بود. بعد ادوارد را دید که با دیگر پسرها روی دیوار نشسته بودند. همه‌ی افکار تعطیلات پیش رو به یک‌باره ناپدید شدند. همان طور که به گروه پسرها نزدیک‌تر می‌شد قلبش هم تندتر می‌تپید. دلش می‌خواست بدود تا هر چه زودتر از آن‌ها ردّ شود، اما می‌دانست که آن‌ها دوباره او را مسخره خواهند کرد. بله، ادوارد بود که از دیوار پایین پرید و به سمت او آمد.

او را صدا کرد: «سلام، رد وان.»

یکی از پسرها شکلکی درآورد و فریاد زد: «رد وان، رد وان!»

دیگری هم به او ملحق شد: «رد وان، رد وان!»  
رضوان احساس کرد صورتش کم‌کم قرمز می‌شود.  
شاید او باید مثل همیشه فقط از جلوی آن‌ها رد می‌شد، اما  
تصمیم دیگری گرفت؛ نه! او باید همین حالا این مسئله را تمام  
می‌کرد. شب قبل را به خاطر آورد و دعای کوتاه حضرت باب را در  
ذهنش تکرار کرد. نفس عمیقی کشید؛ سپس لبخندی زد و  
مستقیم به سمت ادوارد رفت و با آرام‌ترین و دوستانه‌ترین لحنی که  
می‌توانست ادا کند گفت: «سلام ادوارد، رضوان صدایم کن!»